



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۸/۱۰/۱۳



حمید انوری

"افغانی"

... به ادامه گذشته

اندکی در مورد کتاب نوشتن تا سیاسی باشد آنانی را که کتاب را قدر میکنند و کتاب می خوانند و کتاب می خردند و کتاب هدیه میکنند و...

اینبار باز هم از کتاب می نویسم و از دوست دیگری یاد میکنم که از راه دور قدم رنجه نموده و در روز های بد، روزهای سخت غم انگیز و دردآور که مادر عزیزم را از دست داده بودم، ما را تنها نگذاشت و در غم بیکران ما سخاوتمندانه شریک شد و کتابی با خود هدیه آورد که در هردو مورد سپاسگذار شام هستم.

این دوست فرهیخته و سخت کوش و پرتلاش، جناب محترم "عظیم عظیمی" هستند که اکثر افغانهای مقیم امریکا و مخصوصاً افغانهای شمال و جنوب کالیفرنیا با ایشان و کارکرد ها و تلاش های خستگی ناپذیر شان در راه خدمت به وطن و وطندار، آشنائی دارند. ایشان لطف نموده کتابی به من هدیه دادند به نام "افغانی" که به قلم زیبایی هموطنی به اسم "عارف فرمان" به رشته تحریر درآمده است.

قسمت دوم

کتاب "افغانی" در لابلای سرگذشت غم انگیز، دردناک و دلخراش هموطن مهاجر ما "حمیدالله" در جمهوری اسلامی ایران، پرده از اوضاع رقتبار مهاجرین افغان بر میدارد که چگونه بلاوقفه مورد توهین و تحقیر قرار گرفته، لت و کوب گردیده و زنجیر و زندان را تجربه نموده اند، پول های شان را به زور تازیانه و تلوار از آنان گرفته و رد مرز نموده اند و...

ایرانی ها به خوبی میداند که اتباع افغانستان، همه افغان هستند، اما نظر به سیاست غلط و تفرقه افکنانه آخذک های ایرانی، همیشه افغانهای مهاجر در ایران را به نام های نامأنوس و توهین آمیز ای چون "افغانی" و "افغانستانی"، نامگذاری نموده و یک مشت افراد ذلیل، وجدان مرده و فروخته شده را خریداری نموده و به آتش تفرقه افکنی های تهوع آور شان در داخل و خارج از افغانستان، تیل پاشیده اند و هنوز هم می پاشند. آنان خوب میداند که "افغانی" واحد پول افغانستان است و اتباع افغانستان، همه افغان هستند، این "افغانی" و "افغانستانی" را از کدام کرده مکروب زده خود کشیدند، قُلُله کردند و به خورد یک مشت خود فروش و میهن فروش دادند تا آتش تعصبات قومی را در کشور به خون نشسته ما دامن زده و کیاب سوخته آنرا شرمسارانه تناول کنند. یک "چنگیز پهلوان" در قُم استخدام کردند و یک پهلوان پنبه بنام "پدرام" در کابل... کتاب را ورق می زنیم...

{... یک روز من و غلام حسین در پایان کار، به طرف خانه می رفتیم که چند تا جوان جلو ما را گرفتند.

در پس کوچه چندان رفت و آمدی نبود و کسی هم صدای ما را نمی شنید. آنها چهار نفر بودند.

"آهای... افغانی ها! کجا می رید؟"

گفتم: "ما افغانی نیستیم، مشهدی ایم."

"خفه، افغانی خالی بند!"

اولین بار بود که کلمه "خالی بند" را می شنیدم.

گفتم: "حالا مشهدی نه، افغانی... تو چه می خواهی؟"

یک مُشت خوردم که غلام حسین پرید تا مُشتی بزند. حالا دیگر آن چهار نفر با ما حسابی درگیر شده بودند.

لحظاتی بزن بزن داشتیم که از خانه ها مردم بیرون شدند.

هرکه می گفت: "ندارین افغانی ها فرار کنن!"

بیش تر ما لت خوردیم، اما پیسه های ما را کسی نتوانست بگیرد.

لاش من و غلام حسین با صندوق های ما (صندوق های پالش بوت- حمید انوری) افتاده بود و هرکه رد می شد، می

گفت: "بر افغانی صلوات!"... و بعد می گفتند: "اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ." و لگدی نثار ما می کردند.

"بد بخت ها اومده ن کشور ما رو غارت کرده ن..." {صفحات ۱۰۱ و ۱۰۲}

هر ورق و هر صفحه این کتاب، قصه های دارد بی شمار از غصه های بسیار، از ظلم و ناروا، از تعدی و

تجاوز بر حقوق انسانی، از توهین و تحقیر انسان، از پامال نمودن حق و حقوق بشر، از مرز کشیدن بین

انسانها و مسلمانها و از لت و کوب و بگیر و ببند مهاجرین بخت برگشته افغان در ایران اسلامی.

چه تفاوتی بوده می تواند در عملکرد سخیف داعشیان تروریست در هنگام سربریدن یک انسان و "الله و اکبر

گفتن" و عملکرد جیونانه ایرانیان اسلامیست در هنگام لت و کوب و زیر مُشت و لگد گرفتن یک مهاجر افغان

و صلوات فرستادن؟!!

... "حمید الله" روزی روزگاری عاشق یک دختر ایرانی می شود، دختر و مادر هر دو راضی اند و دخترک نیز

عاشق "حمید الله" می شود، مگر مامای دختر که خواستگار دخترک برای پسر معتاد خود است، سخت مخالفت

میکند و بسیار عصبانی می شود و خطاب به "حمیدالله" که محترمانه به خواستگاری نزد مامای دختر رفته

است، چنین داد سخن میدهد:

{ "آخه تو افغانی چه طور جرئت کرده ای از دختر ما خواستگاری کنی؟ مرتیکه ای احمق! تو اصلاً کی

هستی؟ چه کاره ای؟"

گفتم: "من افغان هستم، ولی انسان هم هستم یا خیر؟"

"کثافت لاشخور! به تو و این افغانی های نکبت به زبون خوش دارم می گم. خوب گوش ها تونو واکنین، اگه

تو افغانی کثافت رو تو این خونه ببینم؛ همه تون رو می اندازم بیرون... شما کثافت ها اومده ید تو مملکت ما

گند زده ید به همه جا و همه چیز، حالا دختر هم می خواین؟... تو افغانی پدرسوخته ای کثافت آدم نیستی..."

افغانی ها هیچ وقت آدم بشو نیستن..."} {صفحات ۱۶۶ و ۱۶۷}

آیا همین ایرانی های شیر آدم خورده که به زمین و زمان فخر می فروشند و خود را نسل برتر میدانند، به این

شعر سعدی شیرازی نیز فخر نمی فروشند که باری سروده بود:

بنی آدم اعضای یکدیگر اند که در آفرینش زیک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

و اما و مگر، آیا نسل انقلاب اسلامی ایران از پیکر بنی آدم نیستند، یا سعدی گزافه گوئی کرده بود؟!
آیا همین ایرانی ها نیستند که چپ و راست فخر می فروشند که همین شعر سعدی در عمارت مرکزی سازمان
ملل متحد حک شده است؟!

خوب! گیریم که چنان باشد، آیا فخر فروشی در چنین حالتی درست به منزله در بیخ نوشتن و در آفتاب گذاشتن
نیست؟

ایرانی های نسل انقلاب اسلامی باید بدانند که نه تنها از "محنت دیگران" بی غم اند، بلکه نظر به این شعر
سعدی شیرازی، نمی شود گفت، از نسل بنی آدم اند. آخر انسان احساس دارد، شعور دارد، عقل دارد، احساس
همدردی دارد، حس ترحم دارد و هزار و یک صفت دیگر. مگر نگفته اند که " انسان، اشرف مخلوقات است"،
نمونه آنرا در ایران اسلامی به وضاحت می توان دید. وای به این اشرف مخلوقات!

در لابلای صفحات ۱۸۵ تا ۱۸۷ کتاب "افغانی" می خوانیم:

{... یکی از روزها چند عسکر وارد شدند. عسکر ها مثل این که از قبل آماده بودند که با جانی ترین آدم های
روی زمین رو به رو شوند؛ آماده هر نوع حمله.

در اولین برخورد، از ما شناسنامه خواستند.

بریم گفت: "ما شناسنامه نداریم... افغان هستیم."

مسؤل پولیس چنان برآشففت که صدایش همه ای قنادی را گرفت.

فریاد می زد: "افغانی ها این جا هم راه پیدا کرده ن... این جا، به هیچ وجه اجازه کار ندارین!"

پولیس به همه جا ریخت و همه را دستگیر کرد. به دست های ما دستبند زدند. با مشت و لگد، با توهین و تحقیر

و هر آن چه به دهان شان می آمد، ما را از کافه قنادی طوسی در محله پُل کریم خان زند بیرون کردند.

لحظه یی به کریم خان زند فکر کردم. آیا او هم در دوره ای خودش، همین گونه با بیگانگان رفتار می کرده؟

ما را به بازداشتگاه بُردند و تحقیقات شروع شد.

گفتند: "کثافت ها! شیک و پیک هم که شده ین! جریمه تون می شه نفری بیست هزار تومن!"

... هر کدام ما را به نوبت بُردند پایین و یک لت و کوب فرمایشی هم خوردیم. تا آن جا که توانستند، به

خواهران و مادران ما نیز ناسزا گفتند... به ناموس ما و تمام افغان ها ناسزا گفتند... ما فقط نگاه شان می

کردیم... تحمل می کردیم. من غیرت و شجاعت آن را نداشتم که در دفاع از خود و ملیتم برخیزم، ولی توهین

به ملیت، نادر را وادار به دفاع از افغان بودنش کرد. وقتی آدم در غربت، به نام ملیتش دشنام می شنود؛ دیگر

آتش درونش به انفجار میرسد و خواه ناخواه عکس العمل شدیدتر می شود... آن چنان او را زدند که نیم ساعت

تمام بی هوش بود. از این که سکوت کرده بودم، احساس حقارت می کردم. تا آخرین لحظه، به ناموس و ملیتِ افغان ها دشنام گفتند...

ما را دوباره آوردند بالا. یکی بدتر از دیگری کبود شده بودیم...}

هر صفحه را که ورق میزنی، به آدم بودن و انسان بودن نسل انقلاب اسلامی ایران، بیشتر و بیشتر شک میکنی، لحظه ای در خود فرو میروی، به سرنوشت تلخ و غمبار یک نسل افغان می اندیشی و به این نتیجه میرسی که کودتای خونبار و ننگین ثور ۵۷، همان روزگاری را بر یک نسل آزاده ای افغان آورد، که کودتای خونین خمینی و باند جنایت گستر او بر ایران و ایرانی های اصیل آوردند و یک نسل نه، بلکه دو نسل را در ایران برباد دادند.

{... من مشکلی برای کار مرغ داری نمی دیدم، به جُز آن که همه "افغانی" بودیم؛ یعنی هیچ کس به نام خودش صدا نمی شد.

"افغانی! بیا این جا."

"افغانی! این کار رو بکن."

"افغانی! این کار رو نکن!"

... برای آن که از شر "افغانی" گفتن ها و بوی گند مرغ داری خلاص شوم، به فکر کار جدید شدم.

... فردای آن روز جمعه، اولین روزی بود که افغان ها بدون کارتِ مخصوص اجازه نداشتند حتی در شهر و بازار و محل کار شان بروند.

شنبه، باید همه می رفتند تقاضای کارت می دادند. صاحب کار صبح زود همه ای ما را در یک موتر لاری، مثل خشت چید و در ورامین، محلی که کارت توزیع می شد، پیاده کرد. از لاری پایین آمدیم. در اولین نگاه،

متوجه سرلوحه بی شدم: صفحات ۱۸۹ - ۱۹۱

مرکز پخش کارتِ اقامتِ موقتِ آفاغنه

ادامه دارد....

یادداشت: در جریان نوشتن قسمت دوم این مقال بودم که اطلاع یافتم دوست گرانقدر ما جناب محترم "عظیم عظیمی"، نسبت یک تکلیف صحی، بستری شفاخانه گردیده و مورد عمل جراحی قرار گرفته اند؛ قرار اطلاعات بعدی، عمل جراحی موفقانه سپری گردیده و اوضاع صحی شان رو به بهبود است. برای این دوست عزیز صحت کامل و عاجل آرزو میکنم.